

یکی بود یکی نبود غیر از خدای مهربون هیچکس نبود... اون دور دورا یه روستایی بود به نام سبزدشت که بسیار آباد و زیبا بود. کوه های بلند و باغ های قشنگ و رودخانه ای پر آب داشت و مردمانی بسیار مهربان و زحمتکش در آن جا زندگی می کردند. در این روستا مرد کشاورزی با خانواده اش زندگی می کرد، اسم این مردمش ولی بود.

ISBN 978-964-12-1234-5
9 789641 212345



مَش ولی پسری داشت به نام قوچعلی که بسیار پسر شیطون و ناقلائی بود و این پسر به عادت زشتی هم داشت و آن آزار و اذیت کردن حیوانات بیچاره بود و از این کار زشت خودش بسیار لذت می برد. اون تمام روز مشغول آزار دادن حیوانات بود مثلاً به روز با تیر کمون گنجشک های کوچولو را می زد یا یک روز گربه های بیچاره را از دم آویزان می کرد و یا خروس همسایه را با سنگ می زد. خلاصه هر روز مشغول آزار و اذیت کردن حیوانات بود.



یه روز پدرش به اون گفت: پسر عزیزم این کارهای تو اصلا درست نیست. چرا این بیچاره ها رو اینقدر اذیت می کنی؟ ولی قوچعلی با خنده و مسخره بازی می گفت: من از هیچی نمی ترسم و تازه زورم هم زیاده، هر حیوونی باید بفهمه که قدرت من چه قدر زیاده. آره بچه های عزیز از اون روز به بعد هیچ حیوانی جرات نمی کرد که حتی از نزدیکی خانه آن ها عبور کند.

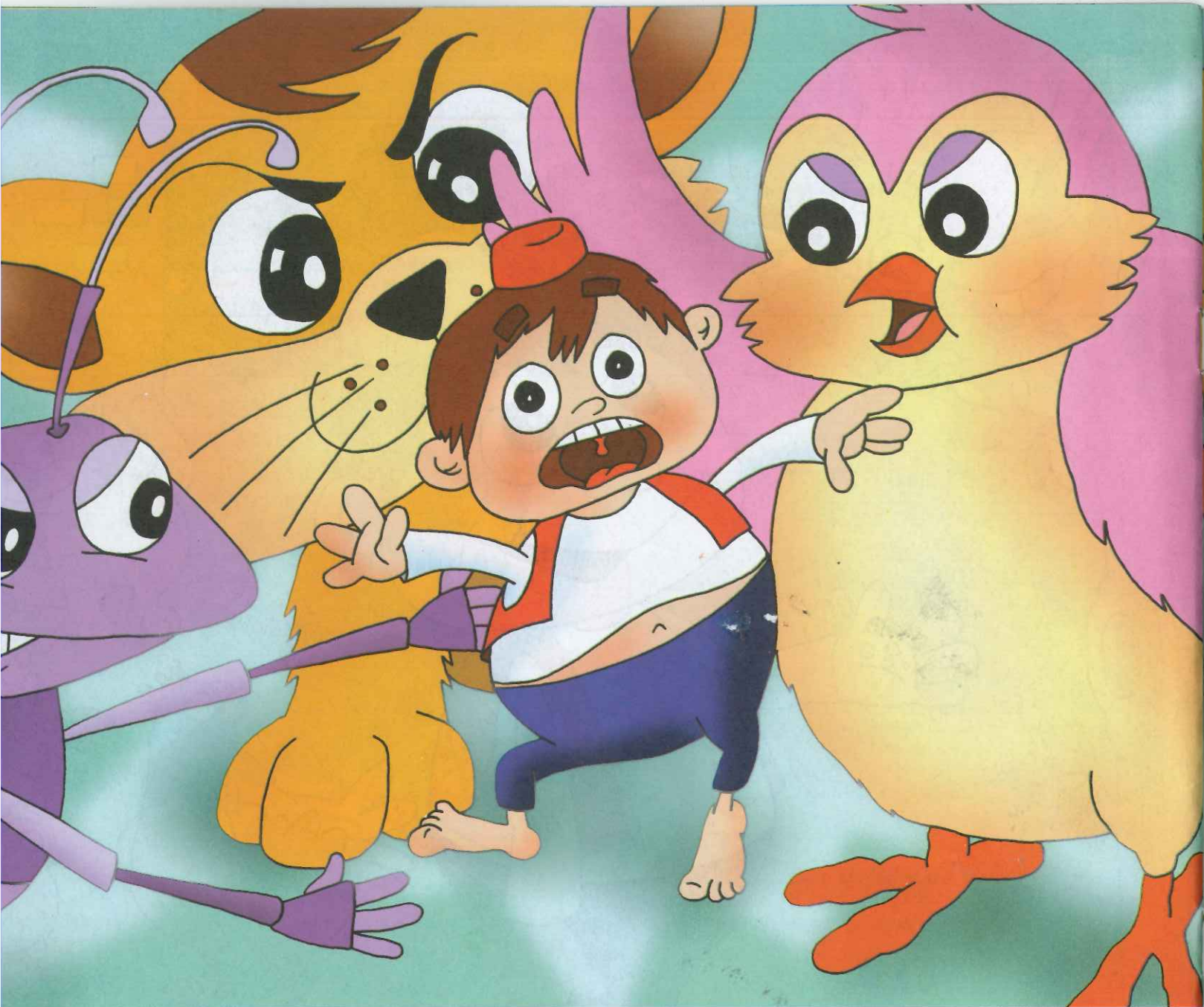


یه روز که قوچعلی در حیاط خانه بیکار نشسته بود چشمش به یک مورچه افتاد که با زحمت زیاد دانه ای را با خود حمل می کرد کمی که دقت کرد دید که اون مورچه تنها نیست و چندین مورچه دیگر هم به دنبال آن مورچه دانه ایی با خود برداشته و به سمت لانه شان در حرکت هستند. قوچعلی یک دفعه برقی در چشمانش درخشید و با چوب بلندی که در دستش بود شروع کرد مورچه های بیچاره رو زدن و پخش و پلا کردن.



سنگ

گر به گفت: خواهش می‌کنم او نوبه من بدهید چون بچه‌های من چند روز است که چیزی نخورده‌اند چون این بچه‌های من بشود. پسر پا دم منوز خمی کرده بود و من نتوانستم دنبال غذا برم پس او باید غذای بچه‌های من بشود. قوچعلی بیچاره از وحشت فریادی کشید و گفت نه خواهش می‌کنم این کار رو با من نکن، من پشیمونم ولی گر به گفت: تو که همیشه به بزرگی و زور بازوی خودت می‌نازیدی چه شده که اینقدر ضعیف شدی؟ ناگهان مورچه گفت: نه، او نوبه باید به لانه مورچه‌ها ببرم تا غذای زمستان ما و بچه‌های ما بشود چون او نوبه ما را خراب کرده و تمام ذخیره غذای زمستان ما را از بین برده پس او نوبه باید غذای ما باشد.



گنجشک گفت: خواهش می‌کنم اونو به من بدهید چون بال منو با تیر کمون زده و شکسته، من نتونستم برای جوجه هام غذایی پیدا کنم حالا اونو می‌برم و به جای کرم می‌دم جوجه هام بخورند تا از گر سنگی نمیرند. خلاصه هر کدام از حیوانات می‌خواستند قوچعلی را برای غذای خود ببرند تا اینکه مورچه گفت: دوستان من ناراحت نباشید این پسر به قدر کافی چاق هست و ما می‌توانیم هر کدام یک تکه از آن را برداشته و به خانه هایمان برویم. قوچعلی با وحشت و بالتماس گفت: نه، نه تو رو خدا منو نخورید من اشتباه کردم من می‌خواهم کارهای بد خودم را جبران کنم ولی حیوانات دور او حلقه زده و کم به او نزدیک می‌شدند.



اما قوچعلی یک دفعه از خواب پرید و در حالی که خیس عرق بود گفت: وای خدا جون! من خواب می دیدم خدا را شکر که فقط یک خواب بود. اما بچه ها قوچعلی وقتی که از خواب بیدار شد خیلی تغییر کرده بود. فوری بلند شد و رفت جلوی لانه مورچه ها را تمیز کرد و یک مقدار غذا ریخت توی یک کاسه و گذاشت نزدیک دیوار تا گربه بتواند آن را بخورد و سپس یک مقدار نان ریز کرد و ریخت زیر درختی که گنجشک آن جا لانه کرده بود و مقداری هم گندم و دانه برای مرغ و خروس های همسایه ریخت و مرتب با خودش می گفت: خدایا منو ببخش که اینقدر به حیوانات بدی کردم.

خداوند بزرگوار

خداوند بزرگوار



در همین هنگام ، پدرش وارد شد و با مهربانی به قوچعلی نگاه کرد و گفت: آفرین پسرم ، تو نتیجه بدی کردن را دیدی و حالا باید کار های گذشته خودتو جبران کنی . پسرم بدون که در این دنیا هیچ موجودی و یا حیوانی بی دلیل آفریده نشده و خداوند تمام آفریده های خودش را دوست داره و برای آنها روزی قرار داده . پس باید بدونیم که همیشه بزرگی و زور دلیل برتری بر دیگران نیست .



از اون روز به بعد قوچعلی قصه ما ، شد یکی از بهترین دوستان حیوانات و با آن ها با مهربانی رفتار می کرد و همیشه بچه ها را تشویق می کرد که با حیوانات دوست باشند و هیچ وقت آن ها را اذیت نکنند.

از اون روز به بعد قوچعلی قصه ما ، شد یکی از بهترین دوستان حیوانات و با آن ها با مهربانی رفتار می کرد و همیشه بچه ها را تشویق می کرد که با حیوانات دوست باشند و هیچ وقت آن ها را اذیت نکنند.